



تصویرگر: مریم طباطبایی

آواز ساربان

نسیب و آب و چو پیار

ناصر طاهرنیا

به مناسبت هشتم مهر، روز بزرگداشت مولوی

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم
عطار روح بود و سنایی دو چشم او
ما از پی سنایی و عطار آمدیم
چه کسی این ابیات را سروده است؟ او
کیست که تا این حد به شیخ فریدالدین عطار
نیشابوری، شاعر و عارف بزرگ قرن ششم
هجری ارادت می‌ورزد و مقامش را چنان بالا
می‌برد که او را روح می‌خواند و خود را وام‌دار
و دنباله‌رو راه او؟ او کیست که باور دارد، عطار
هفت شهر عشق - هفت مرحله‌ی سیر و
سلوک - را طی کرده و به مقام وصل رسیده
است، اما خود هنوز در ابتدای راه عرفان است؟
برای آن که به رابطه‌ی این دو پی ببریم، به
سال‌های دور بر می‌گردیم؛ به اولین دیدار این
دو شاعر بزرگ عارف:

آرامش و سرور بر جان کاروانیان نشسته
بود. آن‌ها در کاروان‌سرایي که در ابتدای
شهر بود، رحل اقامت و استراحت
افکندند. خبر ورود کاروان به نیشابور به
سرعت در شهر پیچید. هنوز نیم‌روزی از
اقامت بهاء‌الولد و یارانش در کاروان‌سرای
نیشابور نگذشته بود که خبر رسید، شیخ
فریدالدین عطار به عشق دیدار بهاء‌الولد
به کاروان‌سرا می‌آید.

عطار با آن که بیش از ۷۰ سال
داشت و شخصیتی بزرگ و مشهور
بود، در کمال فروتنی به دیدار
بهاء‌الولد آمد. لحظه‌های دیدار آن‌ها،
لحظه‌هایی دیدنی و به یادماندنی بود.
دو شیخ، دو عارف، دو مرشد، لحظاتی
چند با رویی گشاده و خندان یکدیگر
را در آغوش کشیدند و بعد به بحث و
گفت‌وگو با هم پرداختند. هنگامی که
آن دو گرم صحبت بودند، نوجوانی که

حسد برده و به دشمنی و بی‌احترامی
نسبت به او مشغول شده بود، بهاء‌الولد
نیز سوگند یاد کرده بود که تا سلطان
محمد خوارزم شاه پادشاه باشد در بلخ
و خراسان نماند و به سرزمینی دیگر
هجرت کند.

بهاء‌الولد معروف به «سلطان‌العلماء»،
عالمی زاهد و پارسایی وارسته بود.

مردم بلخ از خاص و عام به او احترام
می‌گذاشتند و مریدش بودند. بهاء‌الولد
در این سفر سخت مشتاق دیدار شیخ
عطار بود. او آوازه‌ی کمال، فضل و
عرفان شیخ را شنیده بود و می‌دانست
که شیخ در نیشابور زندگی می‌کند.

سرانجام کاروان به دروازه‌ی شهر
نیشابور رسید. شهر پرشور و پرآوازه‌ی
خراسان و شهر شاعران و عارفان بزرگ،
در آرامش صبح از خواب بر می‌خاست و
به استقبال کاروانیان می‌آمد. موجی از

کاروان در راه بود و هوا آفتابی و
دل نشین. همه‌جا ساکت و خالی و
آرام بود. تنها صدای زنگ قافله‌ی شتر
و آواز ساربان‌ها به گوش می‌رسید.
گروهی سوار و پیاده در میان انبوهی
از گرد و غبار به سوی نیشابور حرکت
می‌کردند. کاروان از بلخ راه افتاده بود و
هر لحظه به نیشابور نزدیک‌تر می‌شد.
بهاء‌الدین ولد به همراه فرزندان و
خانواده‌اش پیشاپیش کاروان در حرکت
بود و تعداد زیادی از مریدان و شاگردان
او نیز در این سفر همراهش بودند.

مقصد اصلی آن‌ها سرزمین حجاز
بود. دیدار خانه‌ی خدا و حرم رسول
خدا دل همه را سرشار از شور و شوق
نموده بود. علت سفر بهاء‌الولد، کدورتی
بود که میان او و **سلطان محمد
خوارزم شاه** ایجاد شده بود. سلطان به
قدرت معنوی و نفوذ بهاء‌الولد در بلخ

مولانا در نگاه بزرگان

فخرالدین عراقی،

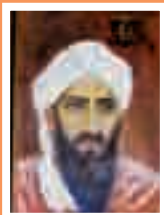
عارف و شاعر قرن هفتم:

مولانا را هیچ کس آن چنان که شایسته است، ادراک نکرد؛ در عالم غریب آمد و غریب رفت



شیخ بهایی، شاعر و دانشمند قرون دهم و یازدهم هجری:

من نمی گویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی به لفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مُدل هادی بعضی و بعضی را مُضِل



استاد جلال الدین همایی شاعر و محقق معاصر:

اگر پیشرفت سریع و حیرت‌انگیز تمدن و علوم و معارف بشری، به فرض محال همه‌ی کتب و آثار نظم و نثر قدیم ساخته‌ی قلم و فکر بشر را در هم نوردد و همه را باطل کند، هنوز مثنوی مولوی زنده و پیشرو و سردفتر علوم و معارف بشری خواهد بود.



بدیع الزمان فروزانفر شارح مثنوی:

بنده مثنوی مولوی را دارای حقایق زنده و مطالب سرشاری یافته‌ام که هنوز پیشاپیش بشریت می‌رود و پشت سر عالم نیست.



گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم شب‌بنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم سایه‌ای بودم از اول بر زمین افتاده خوار راست کان خورشید پیداشت ناپیدا شدم ز آمدن بس بی‌نشانم وز شدن بس بی‌خبر گوییا یک دم برآمد کامدم من با شدم لبخندی عمیق بر چهره‌ی عطار نشست. عمق فکر و قدرت بیان محمد او را به تعجب واداشته بود. عطار فرزند نوجوان «بهاءالولد» را انسانی برتر از انسان‌های عادی و بزرگ‌تر از هم سن و سال هایش دید. با مهربانی گفت: «فرزندم از تو خواستم که سخنی از بزرگان را برایم بگویی نه از عطار بی‌مقدار.»

جلال‌الدین محمد با ادب گفت: «من هر گاه که غزلی از غزل‌های زیبای شما را می‌خواندم آرزو داشتم روزی به حضورتان برسیم و از نزدیک از محضر شما استفاده کنم.»

در این هنگام بهاءالولد با خوش حالی گفت: «پسرم آیا می‌توانی شعر دیگری از شیخ را برایمان بخوانی؟»

جلال‌الدین محمد پاسخ داد: «آری پدر.» سپس غزلی زیبا، پر معنی و متناسب با دوران جوانی را از عطار خواند. محمد این غزل را چنان با سوز و گداز خواند که اشک در چشمان عطار جمع شد و از گونه هایش سرازیر گشت. او از جای خود بلند شد و به طرف محمد رفت و بار دیگر صورت او را بوسید. سپس نگاهی عمیق به چشمانش کرد و بی‌هیچ تردید و درنگی خطاب به بهاءالولد گفت: «مژده باد بر تو! زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند و شور و غوغایی بین رهروان طریقت به وجود آورد.»

شیخ این کلام را چنان بایقین بر زبان راند که گویی آینده‌ی جلال‌الدین محمد را به روشنی می‌بیند. با شنیدن این سخن از عطار، لبخندی از شادی و خرسندی بر لبان بهاءالولد نشست.

۱۳ بهار از زندگی‌اش بیشتر نگذشته بود، در نهایت ادب و احترام وارد مجلس شد و سلام کرد. عطار سلام او را به گرمی پاسخ داد. بهاءالولد به شیخ گفت: «جناب عطار این فرزندم جلال‌الدین محمد است.»

عطار نگاهی عمیق به جلال‌الدین محمد کرد. محمد با حجب و حیا سر به زیر انداخت.

عطار با دیدن چهره‌ی معصوم او گفت: «به من بنگر فرزندم.»

محمد سر برداشت و با نگاه‌های پاک و مهربانش عطار را نگریست. شیخ نیشابور از حالت روحانی و پرتفکر او به شگفت آمد. نگاه آن دو برای چند لحظه با یکدیگر تلاقی کرد و شوری خاص در دل هر دو پدید آمد. محمد در قلبش عشقی عمیق نسبت به شیخ عطار احساس کرد. به طوری که بی‌اراده به طرف او رفت و دست‌هایش را بوسید. شیخ نیز صورت محمد را بوسید. آنگاه بهاءالولد به محمد گفت: «پسرم بنشین و از محضر شیخ فریدالدین عطار استفاده کن.»

محمد با خوش حالی روبه‌روی عطار نشست و به او چشم دوخت. بهاءالولد خطاب به عطار گفت: «پسرم محمد، به اشعار شاعران بزرگ سخت علاقه‌مند است و دیوان شعر بسیاری از این شاعران را خوانده است.»

عطار با آهنگی گرم و جذاب گفت: «پسرم آیا از سخنان بزرگان چیزی در خاطر داری تا برایم بخوانی؟»

محمد دو زانو نشست و پاسخ مثبت داد. لحظاتی چند مجلس به سکوت گذشت. سپس جلال‌الدین محمد شعری زیبا از خود شیخ عطار خواند و به شرح آن پرداخت: